

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

[@myAnimes](mailto:myAnimes)

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب چهارم - بلاه سپیدپوش

❁ آرک اولین تبعید فصلهای 181 تا 198

کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

❁ آرک نهایی - فصلهای 199 تا 244

❁ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

یادداشت نویسنده: این کتاب مربوط به حوادث گذشته است. ماجرا درباره اولین تبعید

پس از سقوط شیان-له است. دنباله ماجراهای جلد دوم

198- مرد غرق در پوچی، در باران کلاه بامبویی
را میگیرد.



لحظه ای که این را گفت همه ساکت شدند زیرا او در حال گفتن حقیقت بود. در دو روز گذشته، هیچ کسی جلو نیامد تا به شیه لیان کمک کند. حداقل این تاجر آب خیال کمک کردن داشت هرچند آن کار را نکرد ولی دیگران حتی جرات نداشتند به مسیری که او بود نگاه بیندازند.

کسی غرغر کنان گفت: «خب الان باید چیکار کنیم؟ اگه نمی تونیم اینکارو بکنیم پس خودت چرا یه فکری نمیکنی؟!»

جمعیت آماده سر و صدا بودند برخی حتی سعی داشتند دیگران را که جلوتر بودند کنار بزنند بعد صدای دیگری با حالتی وحشیانه برخاست: «کیه که اینهمه شلوغش کرده؟! اگه میخواین کسی رو بزنین .. من با خودم چاقو دارم!»

وقتی نگاه کردند، دیدند او همان مرد چاقی بود که روز اول وقتی شیه لیان از آسمان افتاد میخواست شمشیر را از بدنش بیرون بکشد. انگار چیزی او را خشمگین کرده بود میگرید و میگفت: «این رفیقمون راست میگه!!! اگه دیروز چند نفر منو نگه نمیداشتند اون شمشيرو از سینه ش درمیاوردم ... چطوریه اون موقع هنوز کاری نکرده بودم اینقدر شلوغش کردین؟ بدبختا!!! فکر کردین خیلی ارزش دارین؟ خوبه لابد نمی بینین که هر روز پوست کلفت تر و بی حیا تر میشین!»

سرآشپز مرد قوی هیکلی بود، صدایش بلند و بسیار واضح و عصبانیتش نیز به

اوج رسیده بود ، چاقوی قصابی هم در دستش قرار داشت انگار همین الان از آشپزخانه بیرون آمده بود. آنها که با صدای بلندی سر و صدا میکردند اکنون جرات حرف زدن هم نداشتند. آنجا کسانی هم بودند که از اتفاقات چند روز پیش اطلاعی نداشتند بعد از بررسی ها همه شگفت زده شدند.

« غیر ممکنه؟! هیچ کدومتون نرفت کمکش؟! »

« آره، شماها واسه دو روز اونجا ولش کردین؟! حتی کمکش نکردین بشینه؟! »
هر قدر بیشتر حرف میزدند بقیه شرمنده تر میشدند آنها جواب دادند: « یجوری نگین انگار اگه خودتون بودین کمکش میکردین ... حالا که حقیقتو فهمیدین این حرفای خوشگلو میزنین! یادتون نره وقتی اون چیزای شبخی بریزن سرمون هیچ کدوممون نمیتونیم فرار کنیم! »

« هه، پس بزارین بهتون بگم اگه من اونجا بودم حتما کمکش میکردم تا اون شمشیره رو دربیاره! »

« آره خب وقتی همه چی تموم شده میتونی اینا رو بگی... »

« وایسا، شماها دارین سر چی بحث میکنین؟ الان بیرون کشیدن شمشیر مشکل ما نیست که! »

همانطور که آنها بحث میکردند اوضاع غیر قابل کنترل و متلاطم تر میشد. بلوایی در شرف رخ دادن بود و باران آرام متوقف شد. هرچند آن ابرهای تیره

قدرتمند تر میشدند فشار آنقدر سنگین بود که به آن صدها نفر پایین حالت خفگی دست میداد.

ناگهان از میان جمعیت جیغ بلندی شنیده شد انگشتان زیادی آسمان را نشان دادند.

« داره میاد.....»

شیه لیان هم سرش را بالا گرفت. آن چهره از درون ابرها می غلتیدند و موج گرفته بودند صورت ها با سرعت به سمت پایین می آمدند انگار ستاره های دنباله دار سیاهی بودند که دمشان پشت سرشان می امد.

بیماری صورت انسانی در حال آمدن بود.

جمعیت خشکشان زده و کاملاً گیج و منگ بودند. برخی حیرت زده بودند، برخی میخواستند بروند و در خانه هایشان پنهان شوند چند نفری هم آمدند تا شمشیر سیاه را بگیرند هرچند شمشیر سیاه روی زمین افتاده و در آن لحظه ناپدید شده بود و آنها همه دست خالی برگشتند.

شیه لیان که کمی قبل بخاطر واکنش مردم شوکه شده بود اکنون متوجه اوضاع شد و با صدایی بلند گفت: « شمشیر کجاست؟ کی اونو گرفته؟! »

هیچ کسی جواب نداد، همه به هر سمتی می گریختند، هرچند مگر میتوانستند

از ارواح شوم پیشی بگیرند؟ خیلی زود از همه طرف ناله و فریاد زنده ها و غرش نالان ارواح برخاست.

پس از اینکه آن ارواح، زنده ها را میگرفتند، مانند دود سیاه زمختی می چرخیدند با بی قراری دور آنها می چرخیدند و از هر روزنه ای که در بدنهای آنان می یافتند به درون بدن زندگان می خزیدند.¹

شیه لیان با زحمت سعی میکرد آنها را دور کند اما افسوس که تعداد این ارواح بسیار زیاد بود و او به تنهایی نمیتوانست همه شان را از بین ببرد. با ناامیدی نگاه میکرد افراد بی شماری با ناله و گریه در برابرش قرار داشتند که توسط اشباح دنبال میشدند. آن آب فروش و همسرش و آن سرآشپز چاق هم روی زمین با مقداری دود سیاه رقیق کشتی میگرفتند و با آنها درگیر بودند.

در این موقع، سفید بی چهره، گوشه ای ایستاده میخندید و با تمسخر آنها را نگاه میکرد.

شیه لیان هم خشمگین و هم مضطرب بود، قلبش را محکم کرده و از همان جایی که میان اشباح درهم فشرده قرار داشت غرید: «هی--»

او مغز متفکر این بیداری بود و با این فریاد همه آن اشباح متوجهش شدند. شیه لیان دستانش را باز کرد: «بیاین پیش من!»

©فکرتون جای بد نره روزه میتونه دهن، چشم، بینی و اینا باشه ...¹

اشباح خشمگین که گریبان زنده ها را گرفته بودند مردد ماندند نمیتوانستند تصمیم بگیرند باید به آن سمت بروند یا نه ولی اشباحی که در هوا قرار داشتند مسیرشان را عوض کرده و مستقیماً به سمت شیه لیان رفتند.

موفقیت آمیز بود!

قلب شیه لیان چنان تند میکوبید که هر آن ممکن بود از سینه اش بیرون بزند نمیدانست چه اتفاقی رخ میداد و نمیدانست خودش هم قرار بود تبدیل به چه چیزی بشود ولی همه خون بدنش به سرش هجوم برد او تمام قوای خود را بکار گرفت. احساس میکرد حتی اگر برای توجیه بود و احتمال داشت در این میان سیاه و کبود شود باز هم هرگز عقب نشینی نمیکند.

حتی اگر صد هزار روح مرده دیگر هم می آمدند او شکست ناپذیر باقی میماند. میخوای ببینی که من برای خودم اظهار تاسف میکنم و خودمو میکشم؟! خب من اینکارو نمیکنم! هرگز انجامش نمیدم!

دسته های امواج سیاه آسمان و زمین را پوشانده و شیه لیان را محاصره کردند همچنان که از بدن او عبور میکردند می نالیدند و فریاد میزدند، در یک آن انگار قلب شیه لیان یخ بست، بدنش منقبض شد، بعد دومین ضربه و سپس سومین ضربه آمد

آن موجودات شبیه شمشیرهایی با هاله برنده بودند از درون بدنش می گذشتند

و در جسمش فرو میرفتند، هربار، کمی از گرمایی که برایش مانده بود را می گرفتند، رنگ صورت شیه لیان رفته رفته بیشتر می پرید. با این حال مصمم ماند و از جایش تکان نخورد.

اینها همه چند صدا بودند و او تنها مقدار کمی را میتوانست تحمل کند حتما تعداد بیشتری هم می آمد، سراسر ابرهای تیره آسمان پر از این اشباح بود!

شیه لیان چشمانش را بست، آماده بود تا شعله خشم این اشباح خشمگین را با قدرت خودش خاموش کند اما در نهایت شگفتی، اشباح بعدی نیامدند، او بهت زده چشمانش را باز کرد و در نهایت شگفتی دید موج سیاهی که او را احاطه کرده ناپدید شده است.

آنها که به شکل توده هایی سیاه درآمد بودند در مسیر مخالف او کشیده میشدند. شیه لیان حیرت زده سرش را چرخاند و دید در انتهای خیابان یک جنگجوی سیاهپوش ایستاده و آن شمشیر بلند سیاه را در دست گرفته است.

وومینگ!؟

شیه لیان قبل تر به او فرمان داد که دور شود تا خودش بیماری صورت انسانی را فعال کند پس چرا او الان و در این موقعیت ظاهر شده بود؟

شیه لیان نمیتوانست بفهمد چه اتفاقی افتاده و آن جنگجوی سیاهپوش آنجا چه میکند ولی پس از مدتی حیرت کردن، با عجله و سریع به طرف او دوید. فریاد

زد: «وایسا!! تو داری چیکار میکنی؟؟ به اون دست نزن!! اون شمشيرو بهم پس بده!»

جنگجوی سیاهپوش انگار صدایش را شنید، سرش را بالا آورد، شیه لیان نمیتوانست صورت واقعی او را ببیند تنها ماسکش با آن لبخند شل را میدید. هرچند، احساس عجیبی از او ساطع میشد.

شیه لیان احساس میکرد، آن جنگجوی سیاهپوش در زیر آن ماسک واقعا لبخند میزد.

هرچند آن احساس گذرا بود طوفانی سیاه و خشمگین که با موج فریادها و ناله ها همراه بود باهم ترکیب شده و تندبادی بزرگ ایجاد کردند به آن سو رفته و جنگجو را تمام و کمال بلعیدند.

شیه لیان فریادی دلخراش و پر از درد شنید.

احساس میکرد این صدا را قبلا هم جایی شنیده است. او حتما این صدا را شنیده بود!!!

دردناک بود!

خیلی دردناک انگار او نیز همان غم را حس میکرد دردناک بود، این سرنوشتی بدتر از مرگ بود،

خیلی درد داشت، قلب و تمام جسمش بهم می پیچید، آنقدر درد داشت که روی زانو افتاده و سرش را در میان دستانش گرفت و بلند فریاد کشید.....

«ع|||»

قلبش را انفجاری دردناک و مشقت بار در بر گرفت و ناگهان خیلی سریع به پایان رسید.....

پس از گذشت مدتی نا مشخص، محیط اطرافش را سکوتی عجیب فرا گرفت. شیه لیان دستانش را از روی سر خود پایین آورد.

هنوز گیج بود، بالا را نگاه کرد، محیطش را تحت نظر گرفت، اطرافش را بدن های روی زمین افتاده مردم گرفته بود که همه بیهوش بودند ولی اشباح آویزان به آنها ناپدید شدند.

این منظره برایش گیج کننده بود بیماری صورت انسانی چه شد؟ چه بلایی بر سر آن اشباح آمد؟ چه بلایی سر خودش آمده بود؟

هیچ اثری از آن تندباد سیاه نیز دیده نمیشد. تنها چیزی که بجای آن شبخ جنگجوی سیاهپوش بی نام مانده بود شمشیر سیاه افتاده بر زمین و در کنار لبه آن شمشیر گل سفید کوچکی دیده میشد.

شیه لیان تلوتلوخوران به آن سمت رفت گل و شمشیر را برداشت،

صورت خود را احساس کرد، بازوهایش را نگاه کرد، احساس نمیکرد هیچ جایی از بدنش با قبل فرقی دارد انگار نفرینی قدرتمند روی او گذاشته بودند. در گیر و دار گیجیش، صدایی از پشت سر خود شنید: «آه!»

شیه لیان برگشت، سفید بی چهره، درحالیکه دستانش را درون آستین های گشادش برده و دنباله آستین هایش در باد می رقصید پشت سر او ایستاده بود. شیه لیان هنوز دقیقا نمیدانست چه اتفاقی افتاده اما احساسی مبهم و بسیار شوم داشت.

سفید بی چهره به او خیره شد و خندید. آن احساس شوم بیشتر میشد، شیه لیان چینی به ابروهای خود داد: «داری به چی میخندی؟!»

سفید بی چهره بجای جواب دادن پرسید: «هنوزم نفهمیدی چه اتفاقی افتاده؟!»
شیه لیان پرسید: «چی؟!»

سفید بی چهره پرسید: «میدونی اون شب کیه؟!»

شیه لیان هم جواب داد: «..... یهیه روح مرده از میدان نبرد؟!»

سفید بی چهره جواب داد: «بله، ولی در عین حال اون آخرین نفر از پیروان تو توی این دنیا بود و حالا دیگه نیست!»

...پیرو؟!!

واقعا هنوز در این دنیا کسی بود که به او باور داشته باشد؟

مدتی طولانی گذشت تا شیه لیان بتواند با سختی چند کلمه ای را سرهم کند او با لکنت گفت: «چی... منظورت... چیه که... میگی دیگه... نیست؟!»

سفید بی چهره با سستی جواب داد: «روحش از هم پاشید!»

شیه لیان سخت می توانست این را بپذیرد: «چطوری روحش از هم پاشید؟!»

سفید بی چهره گفت: «چونکه، اون بجای تو نفرین شد ... ارواح مرده هایی که تو احضارشون کردی اونو بلعیدن ... و هیچی ازش نداشتن!»

«.....»

ارواح مردگانی که او احضار کرد؟

بجای او نفرین شد؟

سفید بی چهره ادامه داد: «اوه راستی، این اولین بار نبود که اونو ملاقات میکردی!»

شیه لیان بهت زده نگاهش میکرد. سفید بی چهره حسابی سرگرم شده بود: «این شبخ انگار همیشه دنبال توئه!! اولش فکر میکردم فقط خشمی درونش داره که تسخیرش کرده ... خب گرفتمش و ازش بازجویی کردم ... نمیدونی چه جواب های جالبی برام داشت جشنواره جونگیوان،^۲ شب فانوسها، روح آتشین شبخ سرگردان شده... حالا یادت اومد؟!»

داره به اتفاقات فصل 181 جلد چهارم اشاره میکنه ²

شیه لیان زیر لب گفت: « جشنواره جونگیوان؟ شب فانوسها؟ روح آتشین شب
سرگردان شده؟؟ »

سفید بی چهره با سستی گفت: « این شب، وقتی زنده بود یکی از سربازای تحت
فرمان تو بوده ... وقتی مرده، روحش همه جا دنبال تو اومده ... بخاطر تو توی
نبرد مُرده ... و چون تو با صدها شمشیر آسیب دیدی تبدیل به یه شب وحشی
و شرور شد ... و باز هم بخاطر تو، که بیماری صورت انسانی رو رها کردی
روحش ازهم پاشید »

شیه لیان انگار به صورت مبهم چیزهایی را بیاد می آورد ولی او هیچگاه صورت
این شب باورمند به خودش را ندیده بود، نامش را نمیدانست، خب اگر بیاد می
آورد چه میشد؟ واقعا چقدر میتواند بیاد بیاورد؟

« شاید واقعا، پیروانی اینجا هستن که اعلی حضرت رو می پرستن! »

بله بود

و تنها او بود!

سفید بی چهره انگار چیزهای بیشتری برای گفتن داشت ولی شیه لیان در گنجی
خود گم شده بود، چیزی را نمیفهمید تا اینکه بالاخره، سفید بی چهره گفت: «
خدایی مثل تو واقعا رقت انگیز و خنده داره!!! اینکه اون بهت باور داشته حتی از
خودتم رقت انگیز تر و خنده دار تره! »

« »

وقتی قبلا شیه لیان را مسخره میکرد او واکنشی نشان نمیداد ولی الان که این موجود پلید درباره رقت انگیز و خنده دار بودن پیروان او نظر میداد باعث شد شیه لیان چنان جا بخورد انگار شمشیری در بدنش فرو رفته ... خشمی غیر قابل کنترل از کل وجودش موج گرفت. به تندی حمله کرد ولی سفید بی چهره به راحتی او را گرفت و با لحنی سرد و گزنده گفت: « با این وضع نمیتونی در برابر من پیروز بشی ... چند بار دیگه باید اینو بهت بگم تا این حقیقت رو ببینی؟! »

شیه لیان از همان ابتدا هم قصد نداشت در برابر او پیروز شود، پیروز شدن اصلا برایش مهم نبود تنها چیزی که الان میخواست این بود که او را خرد کند و تا میتواند او را بزند.

شیه لیان با خشم غرید: « تو چی میدونی؟؟؟ چطور جرات میکنی مسخره ش کنی؟! »

سفید بی چهره جواب داد: « چرا نباید جرات داشته باشم یکی از پیروان یه خدای بازنده رو مسخره کنم؟! تو احمقی، اونی که می پرستدت از خودتم احمق تره!!! گوش کن! اگه میخوای منو شکست بدی باید هر چی یادت میدم رو اطاعت کنی! وگرنه حتی توی خواب هم نمیتونی ببینی که در برابر من پیروز شدی! »

شیه لیان میخواست هر چه فریاد داشت بر سرش بکشد ولی حتی به سختی

نفس میکشید سفید بی چهره دستانش را باز کرد و کف دستش یک ماسک خندان و گریان دیگر ظاهر شده بود

«خب، حالا بیا شروع کنیم!»

او سعی داشت ماسکی را به صورت شیه لیان بچسباند که در همان لحظه غوغایی برخاست .

در افق رعدی درخشید، آذرخشی آسمان را روشن کرد نوری عجیب از درون لایه های ابرها بیرون میریخت سفید بی چهره متوقف شده و با احتیاط نگاه میکرد.

«این چیه؟ یه بلای آسمانی...؟!» پس از مکثی این را رد کرد: «نه اینطور نیست!»

اینطور نبود!

این بلایی آسمانی بود اما تنها آن نبود!!!

صدای مردی از عمق آسمان طنین انداز شد: «شاید اون تتونه در برابرت پیروز بشه اما من چی؟!»

شیه لیان به تندی بالا را نگاه کرد.

مشخص نبود از کی، یک خدای جنگ جوان، درحالیکه زره ای سفید و درخشان

بر تن داشت و هاله خوش یمن از تمام وجودش ساطع میشد در انتهای خیابان بزرگ ظاهر شده بود. لایه باریکی از نور سفید الهی تمام جسمش را پوشانده بود شمشیری را در یک دست نگهداشته و قدم به قدم به آنها نزدیک میشد و مسیری از نور را در آن دنیای تاریک و غمزده باز میکرد.

چشمان شیه لیان گرد شده بودند: جون وو!

پس از اینکه باران، آسمان را صاف و زیبا کرد شیه لیان روی زمین سوخته نشسته و به آرامی نفس میکشید.

جون وو شمشیرش را غلاف کرده و به سمتش رفت: «شیان له، به مرتبه خودت خوش اومدی!»

او چهره ای خسته داشت و رد خون روی صورتش باقی مانده بود که سفید بی چهره آن را بجای نهاد. غیر از آن سراسر بدن جون وو را زخم های کوچک و بزرگ پوشانده بود اینطور نبود که این زخمها چندان مهم نباشند ولی زخمهایی که سفید بی چهره برداشت عمیق تر بودند چنان که بدنش ازهم پاره شد، جسمش از هم پاشید، و یک ماسک درهم شکسته خندان و گریان از او بجای ماند.

وقتی شیه لیان شنید که میگوید: «به مرتبه خودت خوش اومدی!» ناگهان شکه

شد، گردن خودش را احساس کرد آنجا هیچ مانع نفرین شده ای قرار نداشت.
جون وو لبخند زد: «همونطوری که انتظار داشتم اشتباه نکردم ... زمانی که برای
بازگشت طی کردی کمتر از چیزی بود که تصورش رو میکردم!»

شیه لیان این اطلاعات را به آرامی پردازش میکرد بعد لبخندی کوچک اما بسیار
تلخ روی لبش نشست. او نفسی کشید و گفت: «سرورم، میخوام ازتون یه
خواهشی بکنم!»

جون وو گفت: «مجازه!»

شیه لیان پرسید: «نمیخواین بدونین درخواستم چی هست؟!»

«بهرحال، تو بخاطر بازگشت به قلمروی آسمانی میتونی هر هدیه ای تقاضا
کنی پس هر چیزی که بخوای هدیه من به توئه بخاطر بازگشت به شان و رتبه
ات!»

گوشه لبان شیه لیان کمی جمع شدند. او روی پا ایستاد و به جون وو خیره شد.
سپس در نهایت احترام گفت: «پس آرزومندم که سرورم دوباره منو به قلمروی
فانی تبعید کن!»

با شنیدن این حرف لبخند جون وو ناپدید شد: «برای چی؟!»

شیه لیان در نهایت صداقت توضیح داد: «من یه جرم مرتکب شدم ... دومین

بار رها شدن بیماری صورت انسانی کار من بود ... هرچند که نتایج این اقدام
چندان جدی نیست....»

از آنجا که تنها یک شب بی نام ناپدید شده بود و شاید در تمام این دنیا، هیچ
کسی به این شب بی نام اهمیت نمیداد پس نتیجه اقدام او چندان بزرگ به نظر
نمیرسید.

جون وو به آرامی گفت: «اگر میدونستی چه کاری اشتباه پس در راه درست قدم
برداشتی!»

هرچند شیه لیان سرش را تکان داد: «دونستن کافی نیست ... اگه من اشتباهی
کردم باید مجازاتم رو هم بپذیرم اما من مرتکب جرمی شدم و کس دیگه ای
به جای من مجازات شد» او سرش را بالا گرفت و ادامه داد: «خب به عنوان
مجازات، از سرورم میخوام که یه مانع نفرین....نه.... دو تا مانع نفرین شده روی
بدن من قرار بدن ... یکی که قدرتهای معنویشم رو مهر کنه و اون یکی برای
پراکنده کردن تمام شانس و اقبالم!»

جون وو اخم کرده بود: «پراکنده کردن همه شانس و اقبال؟ پس اینطوری بد
اقبال ترین نمیشی؟ اونوقت میشی یه خدای بدشگونی واقعی؟؟؟!!»

در گذشته شیه لیان، وقتی او را خدای بدشگونی صدا میزدند عمیقا در فکر فرو

میرفت و عمیقا از این بابت ناراحت میشد. فکر میکرد این حقارتی بزرگ است که باید آن را پس بزنند. هرچند او دیگر به هیچ چیزی اهمیت نمیداد.

« اگر من خدای بد شگونی میشم، خب بزارین باشم! همین که خودم میدونم همچین چیزی نیستم کافیه!»

وقتی اقبالش ناپدید میشد طبیعتا این موج به سمت کسانی که اقبال کمتری داشتند جریان میگرفت پس در نوع خودش این یک کفاره بود.

جون وو به او یادآوری کرد: « این باعث شرمساری میشه!»

شیه لیان گفت: « مهم نیست ... راستشو بخواین حس میکنم بهش عادت کردم ...»

هرچند این چیزی نبود که دلش بخواهد به آن عادت کند ولی وقتی به آن عادت کرده بود دیگر آسیبی برایش نداشت. جون وو تماشایش کرد: « شیان له، باید اینو درک کنی ... بدون قدرتهای معنویت دیگه یه خدا نیستی!»

شیه لیان آهی کشید: « سرورم، خودم اینو بهتر از هر کسی میدونم!»

پس از مکثی او جمله ای نا امید کننده و پر از بیچارگی را بر زبان آورد: « مردم میگن من خدا هستم پس قدرتهای معنوی دارم ولی در حقیقت من ... خدایی نیستم که اونها تصور میکردن ... و اونطور که اونها میخواستن شکست ناپذیر نشدم! هیچ خدایی میتونه همچین بازنده ای باشه؟ آرزو داشتم از مردم محافظت

کنم اما گذاشتم جسدهاشون همه جا پخش بشه ... میخواستم انتقامشونو بگیرم ولی توی آخرین لحظه متوقف شدم و همه نقشه رو رها کردم ... سفید بی چهره دربارہ اینکه من یه بازنده /م اشتباه نمی‌کرد اگه اینطوری دیگه یه خدا نیستم، پس بزارین همینطور باشه!»

جون وو مصرانه او را نگاه میکرد پس از مدتی طولانی گفت: «شیان له تو بزرگ شدی!»

این چیزی بود که شیه لیان باید از بزرگترهای خود میشنید. بدبختانه پدر و مادرش شانسش را نداشتند که این را بگویند.

کمی بعد جون وو گفت: «چون این راهیه که انتخابش کردی، بسیار خب ... هرچند من به دلیلی برای تبعید تو به دنیای فانی نیاز دارم....»

او نمیتوانست یک خدای آسمانی را بیخودی تبعید کند بچه بازی که نبود، پس آنها اصلا برای چه به آسمان میرفتند؟

برای همین موضوع، شیه لیان فکری کرد و گفت: «سرورم، ما تا بحال با تمام قدرتمون با هم جنگیدیم!؟»

جون وو متوجه منظورش شد و لبخند زد: «شیان له من زخمی شدم!»

شیه لیان هم گفت: «منم زخمی هستمخب مساوی هستیم!»

جون وو سرش را تکان داد: «حالا که اینطوریه پس من اصلا عقب نشینی نمیکنم!»

شیه لیان لبخند زد، چشمانش یکبار دیگر از روی هیجان می درخشیدند: «منم همینطور!»



اعلی حضرت شاهزاده یکبار دیگر تبعید شد.

پس از درهم کوبیدن دومین بلای آسمانی، شاهزاده ولیعهد شیان له، با وحشیگری و خشونت بی انتها، به آسمان ها هجوم آورد و پیش از اینکه حتی یک بخور بطور کامل سوزانده شود توسط امپراطور خدایان جنگ به عقب برگردانده شد. هیچ یک از خدایان آسمانی نمی فهمیدند چه چیزی در سر آن مرد بود؟!

ولی شیه لیان هم نمیتوانست بفهمد چه چیزی در سر خدایان میگذشت.

واقعا اینقدر کنجکاو بودند؟ هر روز به تماشای او می آمدند، خودشان را به شکل فانی ها در می آوردند و او را تحت نظر داشتند، حتی خودشان را شبیه حیوانات میکردند و مراقبش بودند، روزها بود که آنان هر جا که میرفت دنبالش سرک می کشیدند. آیا تماشا کردن یک مرد بالغ که آجر و گل بر میداشت اینقدر جالب بود؟؟؟

درحالی‌ه او هنوز شگفت زده بود سرکارگر از پشت سرش فریاد زد: «تازه کار، تو... آره خودت!!! دارم باتو حرف می‌زنم!! برگرد سرکارت و اینقدر تنبلی نکن!»

شیه لیان سریع نشست و گفت: «اوه!»

بعد یک بادبزنی حصیری کهنه را برداشت و شعله‌ها را باد می‌زد. در مقابلش اجاقی قرار داشت که با آجر ساخته شده بود روی اجاق دیگ برنجی قرار داشت که در حال آماده شدن بود.

در این بخش ساختمان او گل جا به جا می‌کرد. هرچند کار بردن آجرها به پایان رسیده بود اما در فاصله‌ای نه چندان دورتر، دو معبد جدید در حال ساخت بود و وظیفه اش این بود که غذا بپزد.

او می‌پخت و می‌پخت، همانطور که او سخت تلاش می‌کرد، دو ارابه رسیدند که درونشان دو مجسمه الهی بزرگ حمل میشد. شیه لیان با حواس پرتی هر چه دم دستش می‌آمد درون دیگ می‌انداخت و در حین کار آن سمت را نگاه می‌کرد.

دو مجسمه الهی هر کدام با احترام به سمت معبد هایشان برده میشدند. درون تالار معبد سمت چپ صدای هلهله برخاست.

«ژنرال شوانژن، بی نظیرن!!! ژنرال شوانژن مهربون و بخشنده اس!»

شیه لیان کاملاً سکوت کرد.

از عبارات مهربان و بخشنده برای موچینگ استفاده میکردند؟ آیا اینها پیروان واقعیش بودند؟

ولی بنظر میرسید آنها دلایل خوبی برای خودشان دارند. بعلاوه که همه میدانستند موچینگ بخاطر پاکسازی تمامی اشباح شرور و سرگردان باقیمانده در پایتخت قدیم شیان له عروج کرده بود پس این عبارت « مهربان و بخشنده » چندان هم نامعقول نبود.

بهرحال همه در پایتخت قدیم شیان له از او سپاسگزار بودند.

درون تالار معبد سمت راست، که نمیخواستند از تشویق ها عقب بمانند با صدای بلند می غریدند: « ژنرال جو یانگ بی نظیره!!!! ژنرال جو یانگ شجاع و باشکوهه! »

شیه لیان سرش را تکان داد. در این مورد مخالفتی نداشت. فقط اینکه وقتی او با زنان روبرو میشد این تحسین برانگیزی اصلا صحیح نبود.

پیروان هر دو معبد از ته دل جیغ و داد میکردند، همه تلاششان را بکار گرفته بودند تا بر دیگری پیروز شوند، آنقدر سر و صدا راه انداختند که گوشهای شیه لیان درد گرفته بود.

او آهی کشید. متفکرانه پیشانی خود را مالید — چرا اینها باید اینطور می شدند؟ اگر آنها اینقدر از هم نفرت داشتند، همین که کنار هم معبد نمیساختند مشکلشان

حل نمیشد؟!

جواب این بود—خیر!

زیرا این منطقه شلوغ ترین محدوده بود که عالی ترین فنگشویی را داشت پس پیروان هر دو خدای آسمانی هرگز حاضر نبودند بخاطر اینکه همدیگر را نبینند این زمین خوش یمن را ترک کنند. البته آنها مجبور بودند همه کاری بکنند تا حدی که پیروان همدیگر را بدزدند یا از هم متنفر شوند.

طولی نمیکشید که کار پیروان هر دو طرف از فریاد به دعوا میکشید. در این سمت، شیه لیان احساس میکرد زمان مناسب فرا رسیده، محکم به دیگ زده و بلند گفت: «همگی! نجنگین!! بیاین غذا بخورین!»

آنها همه در اوج نبرد بودند چه کسی به او اهمیت میداد؟!

شیه لیان سرش را تکان داد و درپوش دیگ را برداشت و عطرش تا ده مایل پیشروی کرد. حالا دیگر کارش تمام بود.

جمعیت سریع متوقف شده و فریاد میزدند: «...گندش بززن.. این بوی چیه؟!»

«کی اشغال پخته؟!»

«... همچین بوی گندی میده انگار ته دیگش سوخته!»

شیه لیان در جواب مشاجره میکرد: «چی؟! این یه دستور العمل سلطنتی مخفیه...»

سرکارگر درحالیکه بینی خود را گرفته بود به سمتش آمد، صورتش سبز شده و درحالیکه روی پایش بند نبود گفت: «چرنده!! کدوم دستور پخت؟؟ چه سلطنتی؟؟ تو؟؟؟ همین الان برو بیرون!! اینقدر حال مردمو بد نکن!»

شیه لیان هم راضی بود: «باشه، من میرم ولی لطفا اول دستمزدمو بدین»

سرکارگر با خشم گفت: «تو روت میشه اسم دستمزد بیاری؟ تو به من بگو بینم ... هاه!!! از روزی که تو اومدی میدونی چقدر دارم خسارت میدم؟ هاه؟؟ موقع بارون هر چی رعد و برقه یراست میاد واسه تو!! همه خونه ها تا الان سه دفعه آتیش گرفتن ... حتی سه بارم ریختن پایین ... تو مثل خدای بدشگونی میمونی!! اونوقت جرات داری اسم پول بیاری؟ یالا گمشو برو ... اگه دوباره برگردی بدجوری کتک میخوری!»

شیه لیان گفت: «خب، لازم نیست اینطوری بگی ... خودت که داری میگی اون چیزا همه میان واسه من بقیه که آسیب نمی بینن ... من فکر میکنم تو میخوای از زیر بار پول دادن در بری....»

پیش از اینکه حرفش را کامل کند سرکارگر و بقیه کارگرا نتوانستند بوی دیگ را تحمل کنند و پا به فرار گذاشتند و شیه لیان آنجا تنها ماند. صدا زد: «وایسین؟!»

او اطراف را نگریست ... آن دو گروهی که باهم می جنگیدند هم از شنیدن بوی

دیگ پا به فرار گذاشتند. شیه لیان ساکت مانده بود.

او زیر لب با خود گفت: «اگه نميخواين بخوريش پس چرا من همچين ديگ بزرگي غذا پختم؟ واسه يه چندر غاز دارين حرومش ميکنين!؟»

شیه لیان سرش را تکان داد و کمی اندیشید بعد دو کاسه بزرگ از آن غذا را آماده کرد و یکی را به معبد جو یانگ و دیگری را به معبد شوانژن پیشکش نمود. بالاخره وقتی حس کرد همه چیز سر جایش است، دستاش را بهم کوبید و احساس رضایت داشت.

او از آنجا بیرون رفت تا وسایلش را ببندد. خیلی جدی، حصیر بامبویی خود را پیچاند آن را به شمشیری بسته و روی کمرش گذاشت. ابریشم سفید روی مچش خودش را به او می مالید شیه لیان نوازشش کرد. کلاه بامبویی را روی سرش گذاشت و گفت: «باشه، پول نده! میرم نمایش اجرا کنم!»

بهرحال چند حقه بلد بود —میتوانست با سینه اش لوح های سنگی را بشکند. همانطور که در مسیر راه میرفت شیه لیان متوجه چیز کوچکی شد گل کوچک سرخی در کنار جاده بود شیه لیان خم شد و گلبرگهایش را لمس کرد احساس با نشاطی داشت رو به گل گفت: «امیدوارم دوباره همدیگه رو ببینیم!» سپس در دور دست میرفت و آن گل سرخ کوچک هنوز در باد میرقصید.